

خدا جون سلام به روی ماهت...

سرافینا ۲ و عصای ماریچ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



سرافینا ۲

وعصای ماریچ

| رابرت بیٹی | مروا باقریان |



سرشناسه: بیٹی، رابرٹ، ۱۹۶۳ - م.

Beatty, Robert

عنوان و نام پدیدآور: سرافینا و عصای ماریج/ نویسنده رابرٹ بیٹی؛ مترجم مروا باقریان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۴۸ ص: ۲۱، ۵×۱۴، ۵ س.م.

شابک: دوره: ۶-۲۷-۲۰۲۴-۶۲۲-۹۷۸-۰۰۹-۲-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 2016. Serafina and the twisted staff.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century.

شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا. ۱۳۹۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۲۶۰۳

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۳۴۴۹۱

۷۱۵۶۰۰۱



انتشارات پرتقال

سرافینا و عصای ماریج ۲

نویسنده: رابرٹ بیٹی

مترجم: مروا باقریان

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی‌حسین

ویراستار فنی: شعله فنادی - فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۰۹-۲-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴

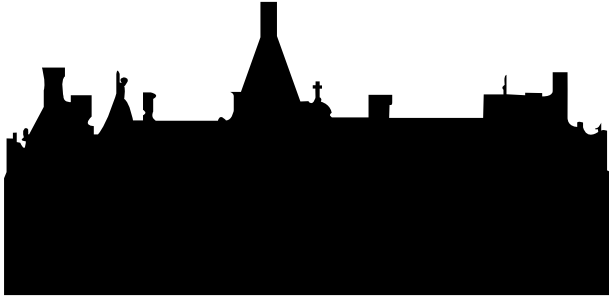


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

این کتاب را به شما خواندگانی تقدیم می‌کنم که با تبلیغ
سرافینا و شنل سیاه خلق کتاب دوم را میسر کردید.
و تقدیم به جنیفر، کامیل، جنویو و الیزابت: شریک جرم و
شریک خلق این کتاب و عزیزترین آدم‌های زندگی‌ام.
ر.ب



عمارت بیلتمور
آشویل، کارولینای شمالی
۱۸۹۹

سه هفته بعد از شکست دادن
مرد شنل پوش



سرافینا لابه‌لای بوته‌های جنگل مهتابی کمین کرده بود و بی‌آنکه چشم از شکارش بردارد، نزدیک سطح زمین، دزدکی جلو می‌رفت. تنها چند قدم جلوتر از او، موش جنگلی بزرگی داشت سوسکی را که از زمین بیرون کشیده بود می‌جوید. قلبش محکم و یکنواخت توی سینه‌اش می‌تپید و با هر تپش، یواش و بی‌صدا به موش نزدیک‌تر می‌شد. ماهیچه‌های بدنش، آماده‌ی جهش، از هیجان می‌لرزیدند، اما او عجله نکرد. شانه‌هایش را به عقب و جلو چرخاند تا زاویه‌ی حمله‌اش را تنظیم کند و منتظر لحظه‌ی مناسب ماند. وقتی موش دولا شد تا سوسک دیگری بردارد، سرافینا پرید.

درست همان لحظه که جست زد، موش از گوشه‌ی چشمش او را دید. سرافینا اصلاً سر در نمی‌آورد چرا وقتی حمله می‌کند، همه‌ی حیوانات جنگل از ترس خشکشان می‌زند. اگر مرگ از دل تاریکی، با چنگ‌دندان روی او می‌پرید، او می‌جنگید یا پا به فرار می‌گذاشت یا بالاخره کاری می‌کرد. کسی از حیوانات کوچک جنگلی مثل موش و خرگوش و سنجاب توقع ندارد شجاع باشند، ولی آخر از وحشت می‌خکوب شدن چه فایده‌ای دارد؟ تا روی موش افتاد، به یک چشم به هم زدن آن را در چنگش گرفت و بلند

کرد. حالا که دیگر حسابی کار از کار گذشته بود، موش بنا کرد به وول خوردن و گاز گرفتن و چنگ انداختن. بدن کوچک پشمالویش مثل مار می‌لولید و قلب ریزه‌میزه‌اش با سرعت وحشتناکی تاپ‌تاپ می‌کرد.

سرافینا، که تاپ‌تاپ قلب موش را توی دست برهنه‌اش حس می‌کرد، با خودش گفت: حالا شد. حالا جنگی شدی. ضربان قلب سرافینا بالا رفت و تمام حواسش تیزتر شدند. یک دفعه توانست هرچه را در جنگل اطرافش بود حس کند؛ صدای قورباغه‌ی درختی که بیست سی قدم پشت سرش روی شاخه‌ای حرکت می‌کرد، صدای جیغ پرنده‌ی تنهایی در دوردست، یک لحظه هم خفاشی را دید که بالای سایبان درهم‌و‌برهم درخت‌ها در آسمان پرستاره، عین تیر پرواز می‌کرد. البته تمام این‌ها محض تمرین بود؛ گشتن و تعقیب کردن و یورش بردن و به چنگ آوردن شکار. سرافینا موجودات وحشی‌ای را که شکار می‌کرد نمی‌کشت. نیازی به این کار نداشت، اما حیف که آن‌ها این را نمی‌دانستند! او خود وحشت بود! خود مرگ بود! پس چرا آخرین لحظه‌ی حمله‌اش همه در جا خشکشان می‌زد؟ چرا فرار نمی‌کردند؟

سرافینا روی زمین جنگل نشست و به تنه‌ی زمخت و خزه‌بسته‌ی بلوط کهنسالی تکیه داد. موش را در مشت گره‌کرده‌اش روی پایش نگه داشت. بعد یواش‌یواش مشتش را باز کرد.

موش عین برق از جا دررفت، اما سرافینا او را قاپ زد و دوباره روی پایش گذاشت.

چند ثانیه سفت نگهش داشت و بعد دوباره دستش را باز کرد.

این بار، موش فرار نکرد. همان‌طور که می‌لرزید و نفس‌نفس می‌زد روی دستش نشست؛ آن قدر گیج و خسته بود که نمی‌توانست حرکت کند.

سرافینا موجود چونده را کمی نزدیک‌تر برد و سرش را کج کرد تا براندازش کند. موش جنگلی شبیه جانوران موذی خاکستری فاضلاب نبود که او همیشه در زیرزمین عمارت بیلثمور گیر می‌انداخت. این موش خاص روی گوش چپش

جای بریدگی داشت؛ پس قبلاً هم به در دسر افتاده بود. با چشم‌های ریز و سیاه و سبیل‌های لرزانی که از دماغ دراز و نوک‌تیزش بیرون زده بودند بیشتر به موش‌های قهوه‌ای تپل‌میل و بامزه شباهت داشت تا جانوران موزی‌ای که سرافینا به شکارشان معروف شده بود. می‌توانست این موش را با جلیقه‌ی دکمه‌دار و کلاه کوچکی روی سرش تصور کند. یک‌دفعه از اینکه موش را گیر انداخته بود عذاب‌وجدان گرفت، ولی این را هم می‌دانست که موش اگر دوباره بخواهد پا به فرار بگذارد، قبل از آنکه مهلت فکر کردن پیدا کند دستش خودبه‌خود آن را می‌قاپد. این‌طور نبود که تصمیم به این کار بگیرد؛ این واکنش ناخودآگاه بود.

موش کوچک، همین‌طور که سعی می‌کرد نفسش را جا بیاورد، چشم‌هایش را دنبال راه فرار به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. اما جرئت نداشت. می‌دانست تا بخواهد فرار کند، سرافینا دوباره گیرش می‌اندازد؛ می‌دانست این طبیعت گونه‌ی سرافیناست که با او بازی کند، بهش پنجه بکشد و چنگ بزند تا بالاخره جان از تنش دربرود.

اما سرافینا به موش نگاه کرد و آن را روی زمین گذاشت. «بیخشید، دوست کوچولو... فقط داشتم مهارت‌هام رو تمرین می‌کردم.»

موش، هاج و واج به او خیره شد.

سرافینا ملایم و مهربان گفت: «بفرما برو.»

موش نگاهی به سمت بوته‌های خار انداخت.

سرافینا گفت: «کلکی در کار نیست.»

اما موش انگار حرفش را باور نمی‌کرد.

سرافینا بهش گفت: «همین حالا برو خونه، فقط اولش یواش‌یواش برو، خیلی تند نه... این جواری مشکلی پیش نمی‌آد. دفعه‌ی بعد هم چشم و گوشت رو خوب باز کن، حتی اگه مشغول سوسک خوردن بودی، شنیدی چی گفتم؟ تو این جنگل موجوداتی هستن که از من خیلی بدجنس‌ترن.»

موش جنگلی گوش بریده، گیج و منگ، پنجه‌های کوچکش را پشت هم روی صورتش مالید و سرش را بالا و پایین برد، انگار داشت تعظیم می‌کرد. سرافینا با خنده نفسش را محکم از دماغش بیرون داد و بالاخره موش را از جا پراند و راه انداخت. هوش و حواس موش سر جایش آمد و دوان‌دوان رفت لابه‌لای بوته‌ها.

سرافینا گفت: «خب دیگه، برو امشب رو خوش باش.» پیش خودش فکر کرد که لابد موش هرچه از او دورتر می‌شود بیشتر به خاطرهای شجاعتش در برابر او شاخ‌وبرگ می‌دهد و یک داستان حسابی سرهم می‌کند تا وقتی به خانه رسید سر شام برای زن و بچه‌هایش تعریف کند. سرافینا لبخند زد و موش را در حال تعریف کردن داستان معرکه و پرآب‌وتابش تصور کرد. خانواده دورتادورش جمع شده بودند و او داشت تعریف می‌کرد که توی جنگل وقتی سرش به کار خودش بود و داشت سوسک‌ش را می‌جوید، یک شکارچی درنده بهش حمله کرد و مجبورش کرد با تمام وجود برای هر نفسی که می‌کشد مبارزه کند. سرافینا دوست داشت بداند توی این قصه او هیولایی قوی و وحشی بود یا فقط یک دختر بچه.

همان لحظه صدایی بالای سرش شنید شبیه صدای نسیم پاییزی که لابه‌لای شاخه‌ها می‌وزید، اما خبری از نسیم نبود. هوای نیمه‌شب سرد و ساکت بود و هیچ جنبشی نداشت، انگار خدا نفسش را نگه داشته بود.

سرافینا همه‌های ضعیف و لطیف و زمزمه‌وار شنید. سرش را بلند کرد اما تنها چیزی که دید شاخه‌های درختان بود. بلند شد و ایستاد، پیراهن کار ساده‌ی سبزی را که خانم وندربیلت دیروز بهش داده بود نکاند، توی جنگل راه افتاد و گوش‌هایش را برای صدا تیز کرد. سعی کرد جهت صدا را تشخیص دهد. سرش را به چپ و بعد به راست خم کرد، اما انگار صدا جای مشخصی نداشت. مسیری را در پیش گرفت که به یک تخته‌سنگ برآمده می‌رسید و زمین با شیب تندی به دره‌ای جنگلی منتهی می‌شد. از آنجا می‌توانست تا فاصله‌های دور را ببیند، کیلومترها دورتر تا شبح تیره‌ی کوهستان بلوریج که پشت مه بود. لابه‌های نازک ابرهای سفید و

نقره‌ای از جلوی ماه می‌گذشتند و با پرتویی که بر آن‌ها می‌تابید می‌درخشیدند. روشنایی ماه هاله‌ی نوری روی ابرهای پَرمانند انداخته بود و از ابرها که می‌گذشت، پشت‌سر سرافینا سایه‌ی دراز و کج‌ومعوجی روی زمین می‌انداخت.

سرافینا لبه‌ی تخته‌سنگ ایستاد و به دره‌ی مقابلش نگاه کرد. در دوردست برج‌های نوک‌تیز و پشت‌بام سنگی عمارت باشکوه بیلتمور از تاریکی جنگل اطرافش سر برآورده بود. سردیس‌های موجودات افسانه‌ای و مجسمه‌های زیبای جنگاوران دوران کهن، دیوارهای سنگی ساده و خاکستری را تزیین کرده بودند. عکس ستاره‌ها در شیشه‌ی پنجره‌ها افتاده بود و لبه‌های طلاکاری و مس کوب پشت‌بام عمارت، زیر نور ماه می‌درخشید. در طبقه‌ی دوم آن خانه‌ی بزرگ، آقا و خانم وندربیلت همراه بریدن وندربیلت، برادرزاده‌شان و دوست سرافینا، در خواب ناز بودند. مهمانان خانواده‌ی وندربیلت – قوم و خویش‌های خارج از شهر و تاجرها و آدم‌های کله‌گنده و هنرمندان مشهور – طبقه‌ی سوم می‌خوابیدند و هرکدام اتاق مجلل و مجهز خودشان را داشتند.

پدر سرافینا تعمیرکار تمام دم‌ودستگاه‌های پیشرفته‌ی عمارت بود؛ سیستم گرمایشی، دینام الکتریکی، ماشین‌های رختشویی که با نیروی تسمه‌های چرمی چرخان کار می‌کردند و کلی چیز دیگر. سرافینا و پدرش توی زیرزمین زندگی می‌کردند، در کارگاهی ته راهروی آشپزخانه و رختشوی‌خانه و انبارها. اما وقتی تمام آدم‌هایی که سرافینا می‌شناخت و دوستشان داشت شب تا صبح را تخت می‌خوابیدند، خواب به چشم او نمی‌آمد. روزها وقت و بی‌وقت خودش را روی طاقچه‌ی پنجره یا گوشه‌ی پنهان و تاریکی از زیرزمین می‌گنجاند و چرت می‌زد. عوضش شب‌ها در راهروهای طبقات بالا و پایین بیلتمور می‌پلکید و مانند تماشاگری بی‌صدا و نامرئی بود. توی مسیره‌های پیچ‌درپیچ باغ بزرگ عمارت پرسه می‌زد و دره‌های تاریک جنگل اطراف را می‌گشت و شکار می‌کرد. دوازده سالش بود، ولی هیچ‌وقت عادی زندگی نکرده بود؛ البته عادی به نظر هرکس غیر از خودش. همیشه وقتش را با گشت‌وگذار دزدکی توی

زیرزمین وسیع عمارت و موش گرفتن گذرانده بود. پدرش، به شوخی و جدی، اسمش را گذاشته بود م. ح. ع: موش گیر حرفه‌ای عمارت. سرافینا این لقب را پذیرفته بود و خیلی هم به آن می‌نازید.

پدرش همیشه دوستش داشت و نهایت تلاشش را می‌کرد تا او را خوب بار بیاورد، البته به شیوه‌ی زمخت خودش. سرافینا واقعاً بدش نمی‌آمد هر شب با پدرش شام بخورد و بعدش یواشکی توی تاریکی بیرون بزند و شر جک و جانورها را از سر خانه کم کند. کی بدش می‌آمد؟ اما ته دلش احساس تنهایی می‌کرد و خیلی سردرگم بود. هیچ وقت درست سر در نیاورده بود که چرا بیشتر مردم توی تاریکی فانوس به دستشان می‌گیرند یا چرا وقت راه رفتن آن همه سروصدا راه می‌اندازند یا چه چیزی زورشان می‌کند که سرتاسر شب بخوابند با اینکه شب‌ها همه چیز زیباترین حالت ممکنش را پیدا می‌کند. به قدر کافی، از دور زاغ‌سیاه بچه‌های عمارت را چوب زده بود تا بفهمد از قماش آن‌ها نیست. در آینه که نگاه می‌کرد، دختری می‌دید با چشم‌های درشت کهربایی و گونه‌های خیلی برجسته و یک خرمن موی ژولیده‌ی قهوه‌ای رگه‌دار. نه خیر، او یک بچه‌ی معمولی و هرروزه نبود. اصلاً بچه‌ی هیچ روزی نبود. او شب‌زی بود.

لب دره که ایستاد، دوباره همان صدایی را شنید که او را تا آنجا کشانده بود. صدای بال‌بال ملایم، مثل جویباری از زمزمه که با جریان هوای بالای سرش به سمت او حرکت می‌کرد. ستاره‌ها و سیاره‌ها در آسمان سیاه معلق بودند و جوری چشمک می‌زدند که انگار ده‌هزار روح بهشان جان بخشیده بودند، اما آن‌ها هم هیچ جوابی برای این معما نداشتند.

شیء کوچک و تیره‌ای از مقابل ماه گذشت و ناپدید شد. قلب سرافینا یک لحظه ایستاد. این دیگر چه بود؟

خوب نگاه کرد. چیز دیگری از جلوی ماه گذشت و بعد یکی دیگر. اول خیال کرد باید خفاش باشند، اما خفاش که مثل این‌ها روی خط مستقیم پرواز نمی‌کرد. هاج و واج، احم‌هایش توی هم رفت.

چیزهای کوچک یکی بعد از دیگری از مقابل ماه گذشتند. سرش را رو به آسمان بلند کرد و ستاره‌ها را دید که یکی یکی غیبشان می‌زد. چشم‌هایش از ترس گرد شد، اما بعد کم‌کم فهمید قضیه از چه قرار است. چشم‌هایش را که ریز کرد و دقیق شد، دسته‌دسته پرنده‌های آوازخوان را دید که بالای دره پرواز می‌کردند. نه یکی‌دوتا، یا ده‌بیست‌تا، بلکه سیلی دنباله‌دار و ظاهراً بی‌پایان از پرنده. پرنده‌ها، مثل نوده‌های ابر، آسمان را پر کردند. صدایی که شنیده بود همهمه‌ی ملایم هزاران هزار بال و پر کوچک گنجشک و بال‌لاکی و ایکیایی^۱ بود که کوچ پاییزشان را شروع کرده بودند. مثل جواهر بودند، سبز و طلایی، زرد و سیاه، راه‌راه و خال‌خال، هزارهزار جواهر. به نظر می‌آمد برای مهاجرت دیر باشد، اما به‌هرحال پرنده‌ها آنجا بودند. بال‌های کوچکشان باز و بسته می‌شد، به‌سرعت از آسمان می‌گذشتند و برای فصل زمستان به جنوب می‌رفتند. شبانه و مخفیانه راهی سفر می‌شدند تا گیر شاهین‌هایی که روز روشن شکار می‌کردند نیفتند و راهشان را با کمک خط قله‌های کوهستان پایین و موقعیت ستاره‌های روشن بالای سر پیدا می‌کردند. سربه‌هوایی و حرکات ترو فرزند پرنده‌ها همیشه سرافینا را وسوسه می‌کرد، همیشه ضربان قلبش را بالا می‌برد، اما این فرق داشت. امشب زیبایی و چشم‌نوازی این پرنده‌های کوچک، که در امتداد رشته‌کوه قاره به سمت جنوب پرواز می‌کردند، قلبش را لبریز کرده بود. حس می‌کرد شاهد رویدادی است که فقط یک بار در عمر آدم رخ می‌دهد، اما بعد فهمید که پرنده‌ها دارند همان مسیری را می‌روند که از اجدادشان یاد گرفته‌اند، یعنی همان مسیری که میلیون‌ها سال است دارند طی می‌کنند. تنها چیزی که آن را به تجربه‌ای یک بار در عمر تبدیل می‌کرد خود سرافینا بود؛ خود او که در این لحظه حضور داشت و منظره را تماشا می‌کرد. منظره‌ای که واقعاً هم هوش از سرش می‌برد.

با دیدن پرنده‌ها به یاد بریدن افتاد. بریدن عاشق پرنده‌ها و کلاً همه‌جور حیوان بود.

۱. دو پرنده‌ی کوچک از راسته‌ی گنجشک‌سانان

با خودش زمزمه کرد: «کاشکی بودی و می دیدی.» انگار بریدن در رختخوابش دراز کشیده بود و می توانست از کیلومترها فاصله‌ی بینشان صدای سرافینا را بشنود. سرافینا با تمام وجود دلش می خواست دوستش هم این لحظه را ببیند. کاش بریدن کنارش ایستاده بود و به ستاره‌ها، به پرنده‌ها، به حاشیه‌ی نقره‌ای ابرها و ماه تابان که در اوج شکوهش بود نگاه می کرد. می دانست دفعه‌ی بعدی که او را ببیند همه‌ی این‌ها را برایش تعریف می کند. اما کلمات عادی روزانه هیچ وقت از پس توصیف زیبایی‌های شبانه بر نمی آمدند.

چند هفته پیش، سرافینا و بریدن با کمک هم مرد شنل پوش را شکست داده و شنل سیاهش را تکه پاره کرده بودند. سرافینا و بریدن دوست‌های وفادار و خوب همدیگر بودند، اما دوباره و این بار عمیق تر از دفعه‌های پیش، سرافینا با خودش فکر کرد چند شب می شود او را ندیده. هر شبی که می گذشت انتظار داشت توی کارگاه همدیگر را ببینند، اما هر روز صبح دست از پا درازتر به رختخواب می رفت و این موضوع تردیدهای گزنده‌ای به جانش می انداخت. بریدن داشت چه کار می کرد؟ یعنی چیزی او را از سرافینا دور نگه می داشت؟ یا خودش عمداً از او فاصله می گرفت؟ سرافینا خوشحال شده بود که بالاخره رفیقی دارد تا با او حرف بزند. فکر اینکه شاید برای بریدن فقط حکم یک سرگرمی تازه را داشته و حالا دیگر تکراری شده، قلبش را می سوزاند و حالا سرافینا مانده بود و شب‌های تنهایی و پرسه زدن‌های تک نفره‌اش. آن‌ها دوست بودند. شک نداشت. اما نگران بود که نکند با طبقه‌های بالا و روشنایی روز خوب سازگار نشده باشد، نکند آنجا جای او نباشد. یعنی ممکن بود بریدن به این زودی او را فراموش کرده باشد؟

همین طور که پرنده‌ها کم می شدند و آن لحظه‌ی باشکوه تمام می شد، سرافینا به سمت دیگر دره نگاه کرد و توی فکر رفت. بعد از شکست دادن مرد شنل پوش، خودش را یکی از محافظا فرض کرده بود، یکی از شیرهای مرمرینی که دو طرف ورودی بیلمور ایستاده بودند و از خانه در برابر شیاطین و ارواح خبیث محافظت می کردند. خیال می کرد از آن موش گیرهای حرفه‌ای

عمارت است که نه فقط جک‌وجانورهای موذی چهارپا، بلکه هر نوع مزاحمی را شکار می‌کند. پدرش همیشه درباره‌ی دنیا به او هشدار داده بود، درباره‌ی خطرانی که ممکن بود روحش را به دام بیندازد و حالا بعد از آن‌همه اتفاق، شک نداشت شیاطین بیشتری در دنیا وجود دارند.

چند هفته می‌شد که مثل نگهبانی در برج دیده‌بانی، همه‌چیز را زیر نظر داشت و آماده‌باش بود، اما اصلاً نمی‌دانست سروکله‌ی شیطان کی و با چه شکل و شمایلی پیدا می‌شود. عمیق‌ترین نگرانی ته دلش، اگر روراست با آن مواجه می‌شد، این بود که نکند به قدر کافی قوی و باهوش نباشد؛ نکند آخرسر تبدیل به شکار شود نه شکارچی. شاید جک‌وجانورهای کوچک، مثل موش جنگلی و سنجاب، خبر داشتند که مرگ فقط یک جهش با آن‌ها فاصله دارد. یعنی خودشان را شکار فرض می‌کردند؟ اصلاً شاید یک جورهایی منتظر مرگ بودند، آماده‌ی مرگ بودند، اما سرافینا قطعاً آماده نبود. او یک عالم کار داشت. تازه دوستی‌اش با بریدن شروع شده بود و حالا چون به مانع برخورد بودند دلیل نمی‌شد از آن دست بکشد. تازه داشت ارتباطش را با جنگل کشف می‌کرد، تازه داشت می‌فهمید کیست و چه موجودی است و حالا که خانم و آقای وندربیلت را رودررو دیده بود، پدرش اصرار داشت کم‌کم مثل دخترهای عادی رفتار کند.

خانم وندربیلت او را پناه داده بود و هیچ‌وقت به او از گل نازک‌تر نمی‌گفت. حالا سرافینا هم زیرزمین را داشت، هم جنگل را و هم طبقه‌های بالا را. او که اولش هیچ قوم و خویشی نداشت، حالا کلی کس‌وکار پیدا کرده بود و هم‌زمان در سه جهت مختلف کشیده می‌شد. اما بعد از سال‌ها زندگی بدون آنکه جز پدرش خانواده‌ای داشته باشد، شروع یک زندگی جدید حس خوبی داشت. اوضاع روبه‌راه بود. وقتی خطری از راه می‌رسید، دلش می‌خواست بجنگد، می‌خواست زندگی کند. همه همین را می‌خواهند! اما اگر خطر آن‌قدر سریع سر می‌رسید که متوجه آمدنش نمی‌شد، چه؟ اگر مثل موشی که شکار جغد می‌شود

یک‌دفعه چنگالی از آسمان فرود می‌آمد و قبل از آنکه او به خودش بیاید و بفهمد کی به کی است جانش را می‌گرفت، چه؟ اگر فقط جنگیدن با هر تهدیدی کافی نبود و خطر واقعی جوری بود که باید تا دیر نشده سریع شناسایی‌اش می‌کرد، چه؟ هرچه بیشتر به دسته‌ی پرنده‌گانی که دیده بود فکر می‌کرد، بیشتر آرامش خاطرش به هم می‌ریخت. هوا واقعاً گرم بود، اما باز هم این فکر دست از سرش برنمی‌داشت که ماه دسامبر برای آمدن و رفتن پرنده‌گان زیادی دیر است. اخم‌هایش را توی هم کرد و در آسمان دنبال ستاره‌ی قطبی گشت. وقتی پیدایش کرد فهمید که پرنده‌ها حتی مسیر پروازشان هم درست نبود. اصلاً شک داشت از آن پرنده‌هایی بوده باشند که برای زمستان به جنوب می‌روند. همان‌طور که روی لبه‌ی سنگی زمین مرتفع ایستاده بود، بانلاق سیاه هراس استخوان‌هایش را در خود می‌کشید.

سرش را بالا گرفت و به جایی که پرنده‌ها بال‌زنان از آن گذشته بودند و بعد به سمتی که از آن آمده بودند نگاه کرد. از بالای درخت‌ها به آن سوی جنگل تاریک چشم دوخت. مغزش به کار افتاد تا مسئله را حل کند. بعد دستش آمد چه اتفاقی داشت می‌افتاد.

پرنده‌ها کوچ نمی‌کردند.

داشتند فرار می‌کردند.

همین‌طور که بدنش به حالت آماده‌باش درمی‌آمد، نفس عمیق و طولانی‌ای کشید. قلبش تندتند می‌تپید. ماهیچه‌های دست‌وپایش سفت شدند.

هرچه بود، داشت می‌آمد.

و همین حالا هم داشت می‌آمد.



لحظه‌ای بعد صدایی از دور گوش سرافینا را قلقلک داد. این بار، صدای بال گنجشک نبود. صدا از روی زمین بود. سرش را کج و دوباره گوش تیز کرد. انگار از پایین دره می‌آمد.

ایستاد، صورتش را رو به صدا گرفت و دستش را پشت گوشش گرد کرد؛ این شگرد را به تقلید از خفاش یاد گرفته بود.

صدای ضعیف جیرینگ جیرینگ سازوبرگ اسب و گرومپ گرومپ به گوشش رسید. دلش هژی ریخت. آن وقت شب شنیدن چنین صدایی عجیب بود. گروهی اسب که درشکه‌ای را می‌کشیدند از جاده‌ی پنج کیلومتری پریپچ و خم به سمت خانه می‌آمدند. توی روز این اتفاق اصلاً غیرعادی نبود. اما هیچ وقت کسی شب به بیلتمور نمی‌آمد. حتماً اتفاقی افتاده بود. یعنی پیک بود و داشت خبر بد می‌آورد؟ کسی مرده بود؟ نکند شمال دوباره می‌خواست با جنوب جنگ راه بیندازد! چه بلایی سر دنیا نازل شده بود؟

سرافینا از لبه‌ی سنگی فاصله گرفت، سریع از دره پایین رفت و از وسط جنگل خودش را به یکی از پل‌های قوسی آجری جاده رساند که از روی آب می‌گذشت. وقتی درشکه‌ای قدیمی و فرسوده رد شد، سرافینا پشت بوته‌های

برگ‌بوی کوهی قایم شد و آن را زیر نظر گرفت. بیشتر درشکه‌ها یک یا دو اسب داشتند اما این یکی را چهار نریان قهوه‌ای می‌کشیدند؛ اسب‌های پرقدرت، با عضله‌های بیرون‌زده، پره‌های بینی گشاد و پوست خیس از عرق که زیر نور ماه برق می‌زد.

سرافینا آب دهانش را به‌زور قورت داد. این بیک نیست.

بریدن بهش گفته بود که اسب‌های نر خیلی وحشی‌اند و به بدقلقی معروف‌اند، به مربی‌شان لگد می‌پراندند، مردم را گاز می‌گیرند و مخصوصاً چشم دیدن نریان‌های دیگر را ندارند. اما حالا چهار نریان داشتند هماهنگ باهم درشکه را می‌کشیدند.

وقتی نگاه کرد تا درشکه‌چی را ببیند، پشت گردنش مورمور شد. صندلی درشکه‌چی خالی بود. اسب‌ها هماهنگ و محکم قدم برمی‌داشتند، انگار که اربابی افسارشان را در دست گرفته بود، اما هیچ سواری دیده نمی‌شد.

سرافینا دندان‌هایش را به هم فشرد. قضیه از بیخ ایراد داشت. این را با تمام وجود احساس می‌کرد. درشکه یک‌راست به سمت بیلتمور پیش می‌رفت که تمام ساکنانش داشتند خواب هفت پادشاه را می‌دیدند و روحشان هم از آمدن درشکه خبر نداشت.

تا درشکه از خم جاده پیچید و از دیدرس دور شد، سرافینا بدودو تعقیبش کرد.

توی جنگل دوید و درشکه را که در جاده‌ی پیچ‌درپیچ پیش می‌رفت دنبال کرد. پیراهن نخی‌ای که خانم وندربیلت به او داده بود زیاد بلند نبود، برای همین راحت می‌شد با آن دوید. اما پابه‌پای اسب‌ها دویدن خیلی سخت بود. از وسط جنگل راهش را باز کرد، از روی گنده‌های زمین افتاده پرید و از روی سرخس‌ها جست زد. آبراه‌ها را پشت‌سر گذاشت و از تپه‌ها بالا رفت. از مسیر پرپیچ‌وخم جاده استفاده کرد و میان‌بر زد. همان‌طور که نفس‌های عمیق می‌کشید سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. با وجود دل‌شوره‌ای که چند لحظه قبل

به جانش افتاده بود، حالا چالش عقب نماندن از اسبها لبخند به لبش آورد و بعد به خنده‌اش انداخت؛ همین باعث شد نفس کشیدن و هم‌زمان دویدن برایش سخت‌تر شود. می‌پرید و می‌دوید، عاشق هیجان تعقیب بود.

بعد یک‌دفعه اسبها سرعتشان را کم کردند.

سرافینا خودش را پایین کشید و چمباتمه زد.

اسبها ایستادند.

سرافینا با فاصله از درشکه پشت یک درختچه‌ی خرزهی هندی قایم شد و همین‌طور که نفس‌نفس می‌زد خودش را استتار کرد.

درشکه چرا ایستاد؟

اسبها بی‌قرار سم‌هایشان را تکان می‌دادند و از پره‌های دماغشان بخار

بیرون می‌زد.

سرافینا درشکه را زیر نظر داشت و قلبش تند می‌تپید.

دستگیرهی در درشکه چرخید.

سرافینا خودش را پایین‌تر کشید.

در درشکه آهسته باز شد.

سرافینا خیال کرد توی درشکه هیکل دو نفر را می‌بیند، اما بعد تلاطمی از تاریکی به چشمش خورد که تا آن موقع شبیهش را ندیده بود؛ سایه‌ای چنان سیاه و ناپایدار که حتی برای چشم سرافینا هم شناسایی‌اش غیرممکن بود.

مردی قدبلند و عضلانی با کلاه چرمی لبه‌پهن و کت تیره‌ی رنگ و رورفته از درشکه بیرون آمد. موهای خاکستری بلند و ژولیده داشت و ریش و

سبیل خاکستری‌اش سرافینا را به یاد خزهای آویزان از درخت‌های کهنسال می‌انداخت. وقتی از درشکه پایین آمد و روی جاده ایستاد، عصای چوبی

تراش‌نخورده و گره‌گرهی دستش گرفت و به جنگل خیره شد.

پشت‌سراو، سگی تازی با قیافه‌ای شرور از درشکه پایین آمد و بعد سگی

دیگر. سگ‌ها بدن بزرگ و کشیده، سری بزرگ با چشم‌های سیاه و خز

طوسی تیره و ژولیده داشتند. سرجمع پنج سگ از درشکه بیرون آمدند، کنار همدیگر ایستادند و در جنگل دنبال موجودی گشتند که دخلش را بیاورند. سرافینا که می‌ترسید کوچک‌ترین صدایی ازش دربیاید، تا جایی که می‌توانست آرام و با احتیاط، نفس آهسته و بریده‌بریده‌ای کشید. قلبش گرومپ‌گرومپ در سینه‌اش می‌کوبید. می‌خواست فرار کند. به خودش دستور داد: از جات جنب نخور. حتی یه نوک سوزن هم تکون نخور. مطمئن بود تا وقتی استتارش را به هم نزند او را نمی‌بینند.

درست نمی‌دانست کدام ویژگی مرد بود – شاید کت بلند کهنه و درشکه‌ی درب‌وداغانش – که باعث می‌شد به نظر برسد راه درازی آمده. سرافینا با تعجب مرد را تماشا کرد که در درشکه را بست، از آن فاصله گرفت و به اسب‌ها نگاهی انداخت. نریان‌ها فوری دویدند، انگار شلاق خورده باشند. درشکه سریع در جاده ناپدید شد و هرکسی را که داخلش مانده بود با خودش به بیلتمور برد، اما مرد ریشو و سگ‌هایش را در جنگل جا گذاشت. مرد ظاهراً از این موضوع نه نگران شد و نه ناراحت، برعکس جوری رفتار می‌کرد که انگار این جنگل دقیقاً همان جایی است که می‌خواست باشد.

با گفتن کلماتی که سرافینا ازشان سر در نیاورد دسته‌ی سگ‌هایش را دور خودش جمع کرد. سگ‌ها، با آن پنجه‌های بزرگ و چنگال‌های قطور، هیولاهای ترسناکی به نظر می‌آمدند. اصلاً به سگ‌های معمولی که زمین را بو می‌کشند و جنگل را زیرورو می‌کنند شباهت نداشتند. نگاه همگی به اربابشان بود، انگار منتظر فرمان بودند.

صورت مرد پشت لبه‌ی خمیده‌ی کلاه پنهان بود. اما وقتی سرش را رو به ماه بالا گرفت، سرافینا جا خورد و نفسش را حبس کرد. چشم‌های نقره‌ای مرد، وسط چهره‌ی پیر و پر از چین‌وچروکش، خیره نگاه می‌کردند و با قدرت برق می‌زدند. دهانش آرام‌آرام باز شد، انگار می‌خواست ماه را هورت بکشد. درست همان موقع که سرافینا فکر کرد مرد قصد دارد کلماتی به زبان بیاورد،